

خدا جون سلام به روی ماهت...

المپیک در کتابخانه‌ی آقای لمونچلو



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



کریس گرابنستاین
ساره ارض پيما

سرشناسه: گرابنستاین، کریس Grabenstein, chris
عنوان و نام پدیدآور: المپیک در کتابخانه‌ی آقای لمونچلو/کریس گرابنستاین؛
ترجمه‌ی ساره ارض‌پیما؛ دبیر مجموعه رامتین فرزاد؛ ویراستار رضا شاه‌دباغی.
مشخصات نشر: تهران: پرتقال ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۳۳۱ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۹۹-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Mr.Lemoncello's Library Olympics

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی—قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده: ارض‌پیما، ساره، ۱۳۵۷، مترجم

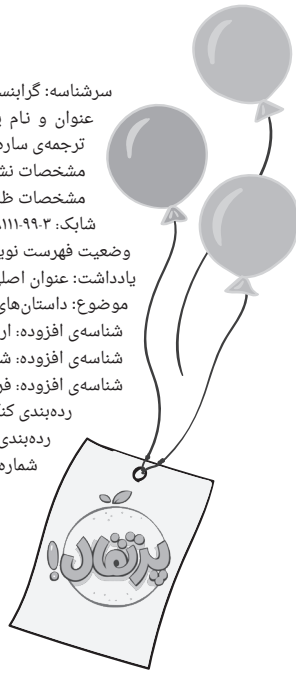
شناسه‌ی افزوده: شاه‌دباغی، رضا، ویراستار

شناسه‌ی افزوده: فرزاد، رامتین، ۱۳۶۲.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ الف ۸/گ ۳۸۴/PZV

رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۲۲/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۹۴۹۴۲



انتشارات پرتقال

المپیک در کتابخانه‌ی آقای لمونچلو

نویسنده: کریس گرابنستاین

مترجم: ساره ارض‌پیما

ویراستار: رضا شاه‌دباغی

طراح جلد: حسین شیرمحمدی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۹۹-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: سرمدی

صحافی: عطف

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴

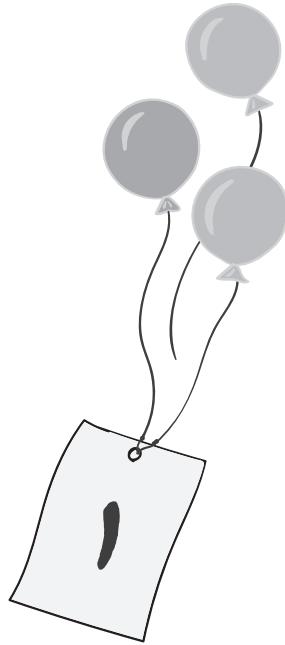


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دخترم مانلی
که ایده‌های فوق‌العاده و نگاه زیبایش
به دنیا همیشه مبهوتم می‌کند.
- س.ا



تقریباً همه‌ی بچه‌ها آرزو می‌کردند جای کایل کیلی باشند. مخصوصاً وقتی او را می‌دیدند که مثل یک سنجاب شعله‌ور در آگهی تلویزیونی برای بازی ویدئویی لشکر شش سنجاب، ظاهر می‌شود. این آگهی تازه‌ترین بازی دیوانه‌کننده‌ی لمونچلو بود که برای اولین بار در تعطیلات سال نو از تلویزیون پخش می‌شد.

دوستان کایل، آکیمی هیوز و سِپرا راسل هم توی این آگهی بودند. آن‌ها تُندتُند دکمه‌های دسته‌ی بازی را فشار می‌دادند و سعی می‌کردند کایل را توی هوا نابود کنند، اما کایل از کنار کِش‌های لاستیکی، کیک‌های نارگیلی، تَکه‌های

گل خشک و جوراب‌های گلوله‌شده‌ای که به طرفش پرتاب می‌کردند، جاخالی می‌داد.

محشر بود!

توی آگهی بازرگانیِ یکی دیگر از بازی‌های آقای لمونچلو به نام دیدمت، ولی نمی‌خوام جات باشم، کایل در نقش یک مُهره‌ی بازی زردرنگ بازی می‌کرد. این بار سرِ کایل تبدیل شده بود به نوکِ حبیبی بالای مُهره‌ی بازی. رفیقش، میگوئل فرناندز هم مُهره‌ی سبزرنگ بود. کایل و میگوئل مثل توپ‌های هاک، روی صفحه‌ی بزرگ بازی به این طرف و آن طرف سُر می‌خوردند. وقتی میگوئل به همان خانه‌ای می‌رسید که کایل در آن بود، یعنی مُهره‌ی کایل باید به نقطه‌ی شروع بازی پرتاب می‌شد.

میگوئل فریاد می‌کشید: «دیدمت، ولی نمی‌خوام جات باشم!»

ناگهان یک سیم نامرئی کایل را از روی زمین بلند می‌کرد و همین جور توی هوا عقب‌عقب می‌کشید.

این یکی هم محشر بود!

اما نقشی که کایل خیلی دوستش داشت، توی یکی از آگهی‌های آقای لمونچلو به نام عمراً نمی‌تونی اینو بگی بود. در این بازی، باید بدون استفاده از کلمه‌هایی که روی کارتت نوشته شده بود، به هم‌تیمی‌هایت کمک می‌کردی تا کلمه‌ی موردنظر را حدس بزنند.

آکیمی، سِپِرا، میگوئل و هیلِی دیلی همیشه سرحال

و سرزنده، روی مُبل راحتی گردی می‌نشستند و شروع می‌کردند به حدس‌زدن و کایل هم روبه‌روی آن‌ها می‌ایستاد تا راهنمایی‌شان کند.

کایل می‌گفت: «سالسا^۱».

آکیمی می‌گفت: «ناچو^۲؟»

اینجا صدای زنگ می‌آمد؛ حدسش اشتباه بود! کایل دوباره شانسیش را امتحان می‌کرد. «سُس تُرب‌کوهی!» هیلی می‌پرسید: «یه چیزی که هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌خوره؟»

دوباره صدای زنگ بلند می‌شد!

بعد، کایل به اشتباه یکی از کلمه‌های ممنوعه را می‌گفت:

«کِچاپ^۳!»

شُرررررر!!!

اینجا پنجاه سطل سُس گوجه‌فرنگی لَزج و چسبناک از بالا می‌ریخت روی سرِ کایل و از گوش‌هایش شُرّه می‌کرد. همه می‌خندیدند. اما کایل همان‌قدر که دوست داشت توی بازی‌های جالب لمونچلو شرکت کند و البته برنده شود، دوست داشت دلقک کلاس هم باشد! برای همین، همه‌ی کلمه‌های ممنوعه‌ی فهرست را تا جایی که می‌توانست، تُندتُند می‌گفت.

«خردل، مایونز، خیارشور، ترشی...»

۱- نوعی سُس تُند.

۲- نوعی چیپس ذرت که معمولاً با سُس سالسا خورده می‌شود.

۳- سُس گوجه‌فرنگی.

شلپ شولوپ!

حالا دیگر تمام تن کایل، پُر از مخلوطی لَرَج و چسبنده به رنگ‌های زرد و سفید و سبز می‌شد که از روی آستینش می‌چکید توی شلوارش و حوضچه‌ای زیر پایش درست می‌کرد.

دوستان کایل با دیدن سَرَوَضع او، از خنده می‌ترکیدند. سرتاپای کایل توی «چاشنی» (دقیقاً همان کلمه‌ی روی کارت‌ش) غرق بود؛ چاشنی‌ای که برای یک هات‌داگ شصت‌متری هم زیاد بود.

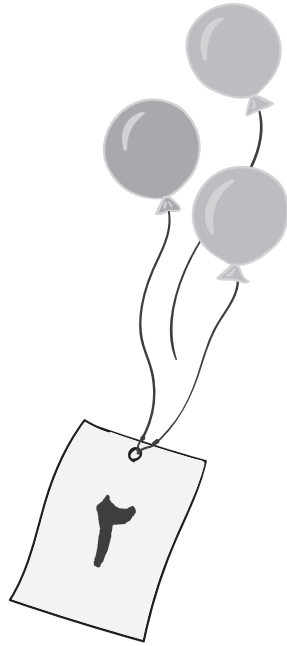
بعد، صدایی از خارج کادر می‌آمد: «باحال بود».

و هیلی جواب می‌داد: «باحال؟ پس می‌خواستی چی باشه؟ بازی لمونچلوئه‌ها!»

همه‌ی آگهی‌های بازرگانی لمونچلو با همین شعار تمام می‌شدند. هیلی ستاره‌ی تلویزیون شده بود. همه‌ی مردم در سراسر آمریکا دوست داشتند جای هیلی باشند؛ البته به‌جز بچه‌هایی که داشتند از حسادت می‌ترکیدند و می‌خواستند بدانند چرا او، کایل کیلی، آکیمی هیوز، سِیرا رایسل و میگوئل فرناندِز برای بازی در آگهی‌های مخصوص تعطیلات آقای لمونچلو، انتخاب شده‌اند.

اما بچه‌ها بعد از اینکه پرس‌وجو کردند، فهمیدند مشهورشدن در تلویزیون، جایزه‌ی این پنج نفر به‌خاطر برنده‌شدن در مسابقه‌ای است که توی کتابخانه‌ی جدید و بی‌نظیر آقای لمونچلو در شهر آلکساندریاویل و ایالت

اوهایو برگزار شده. تمام بچه‌ها به محض شنیدن این ماجرا، درخواست کردند که مسابقه دوباره تکرار شود.



چارلز چیلینگتون روبه‌روی دستگاه سینمای خانگی‌شان مشغول تماشای هم‌کلاسی‌اش، کایل کیلی بود که داشت عین موشک توی صفحه‌ی تلویزیون پلاسمای هفتاد اینچی، پرواز می‌کرد.

این بدترین تعطیلات عمرش بود!

بیشتر از یک ماه بود که هر وقت تلویزیون را روشن می‌کرد، مجبور بود پنج متقلبی را ببیند که شش ماه پیش، جایزه‌ای که او لیاقتش را داشت، از چنگش درآورده بودند. در آگهی لمونچلوی آن شب، کیلی - سردسته‌ی گروهی که قبلاً چارلز را در بازی فرار از کتابخانه‌ی آقای لمونچلو،

«شکست» داده بود - با آن عینک ته‌استکانی زشت و لباس سنجاب پرنده، قیافه‌ی مسخره‌ای پیدا کرده بود؛ هرچند کاملاً معلوم بود که کیلی از بازی در این آگهی، کیف دنیا را می‌کند.

همان آگهی‌ای که چارلز باید در آن بازی می‌کرد. کایل کیلی برای شکست دادن چارلز در مسابقه‌ی فرار که در ماه ژوئن گذشته توی کتابخانه‌ی مسخره‌ی سازنده‌ی مسخره‌ی این بازی برگزار شد، به چهار هم‌تیمی نیاز داشت. کایل کیلی برای برنده‌شدن، به کمک آقای لمونچلو هم نیاز داشت.

در آخرین لحظه‌ها، یعنی درست همان وقتی که چارلز داشت پیروز می‌شد، میلیاردرِ احمق او را با یک بهانه‌ی آلکی از بازی بیرون انداخت؛ در نتیجه، کیلی و دوستانش بازی را ادامه دادند و جایزه‌ی بزرگ را بردند.

وقتی چارلز به خانه برگشت، از پدرش شنید که مایه‌ی ناامیدی خانواده است.

چون چیلینگتون‌ها هیچ‌وقت نمی‌بازند؛ مخصوصاً به آدم‌های معمولی و سطح پایینی مثل کایل کیلی.

شش ماه بود که چارلز داشت نقشه‌ی انتقام‌گرفتن از کیلی و هم‌تیمی‌هایش را می‌کشید؛ آکیمی هیوزِ عقلِ کل، آقای نابغه‌ی کتابخانه یا همان میگوئل فرناندیز، سیرا راسل که یک کرم کتاب به حساب می‌آمد و خائن‌ترین خائن‌ها یعنی هیلی دیلی که قبلاً به همراه آندرو پیکلمن توی تیم چارلز بود

ولی آن‌ها را ترک کرد تا به تیم کایل بپیوندند.
چارلز با ناراحتی زیر لب گفت: «آقای لمونچلو به من کلک زد! باید کتابخونه‌ی مسخره‌ش رو تعطیل کنن.»
هر بار که آگهی‌های کتابخانه‌ی لمونچلو از تلویزیون پخش می‌شد، او همین جمله را زمزمه می‌کرد، اما به دلایلی تماشای آگهی این سنجاب حال به هم‌زن باعث شد فکری توی ذهنش جرقه بزند.

دکمه‌ی مکث تصویر را روی کنترل تلویزیون فشار داد.
«باید جلوی تمام کارای آقای لمونچلو رو بگیرن.»
این فکر بهتری بود.

شهروندان خوب آلکساندریاویل در ایالت اوهایو نباید اجازه می‌دادند که لمونچلوی دیوانه، اختیار کتابخانه‌ی عمومی شهرشان را به دست بگیرد.

بله! ذهن چارلز به کار افتاده بود... یک ترفند خیلی عالی: مبارزه‌ی عمومی برای برکناری لوییجی لمونچلوی خطرناک و دیوانه از مدیریت کتابخانه.

چارلز می‌دانست چه کسی باید رهبر این مبارزه باشد: مادرش.

مادر چارلز سابقه‌ای طولانی در راه‌انداختن مبارزه‌های عمومی داشت.

زمانی که چارلز به مهدکودک می‌رفت، مادرش سردسته‌ی جنبش مبارزه با کیک فنجانی شده بود، چون چارلز کیک شکلاتی را بیشتر دوست داشت. زمانی که کلاس‌سومی

بود، معلمش جرئت کرده بود و به او برای ساختن آتشفشان کاغذی، نمره‌ی ۱۸ داده بود؛ مادر چارلز تا وقتی که معلم را از مدرسه اخراج نکرد، آرام ننشست. کلاس چهارم، وقتی مدیران مدرسه‌ی خصوصی چاملی به خودشان اجازه دادند یک معلم تاریخ استخدام کنند که روز جهانی «حرف‌زدن مثل دزدان دریایی» را جشن می‌گرفت، مادرش او را از آن مدرسه بیرون آورد و کمک‌های مالی به مدرسه را هم قطع کرد. تازه، برای مادر چارلز اصلاً مهم نبود که آقای لمونچلو توی کتابخانه‌ی مسخره‌اش چه کار می‌کند.

«این همه جنجال و هیاهو برای هیچی... تازه، یه عالمه کتاب به درد نخور امانت می‌دن به مردم!» حتماً مادر چارلز در جمع دوستانش همین را می‌گفت.

چرخ‌دنده‌های مغز چارلز همین‌طور می‌چرخیدند و او قدم‌های بعدی نقشه‌اش را طراحی می‌کرد. کوچک‌ترین تلنگر چارلز می‌توانست برای مادرش انگیزه‌ی بزرگی باشد تا «لمونچلو» را از کتابخانه‌ی لمونچلو بیرون کند. چارلز کاملاً مطمئن بود.

پس عین بچه‌کچولوهای لوس صدا زد: «مامانی؟»
وقتی هیچ‌کس جوابش را نداد، باز هم صدا زد؛ این بار بلندتر.

«مامانی! یه کاری بکن دیگه چشمم به اینا نیفته! روحیه‌م داره داغون می‌شه! مامانی!»
مادرش با عجله وارد اتاق تلویزیون شد. «چارلز، عزیزم؟»

چی شده؟»

چارلز با انگشت لرزانش به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کرد.
«آقای لمونچلو... یه کاری بکن بره... کتابخونه‌ی ترسناکش
پُر از آدمای متقلبه!»

«می دونم عزیزم، اما نمی شه کاری...»

چارلز های‌های زد زیر گریه. «لمونچلو منو گول زد مامان...
حق منو خورد!»

«آره عزیز دلم...»

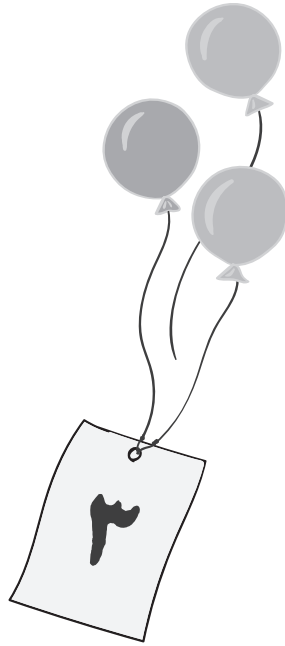
حالا وقت آن بود که چارلز برگ برنده‌اش را رو کند.
«اون تحقیرم کرد! من همه‌ش احساس می‌کنم یه آدم
بازنده هستم!» بعد دماغش را بالا کشید. «شاید به خاطر کار
آقای لمونچلو، دیگه نتونم برم دانشگاه!»
صورت مادرش مثل روح سفید شد. چارلز داشت موفق
می‌شد!

«حالا آروم باش... مامان اینجاست. همه چی درست
می‌شه.»

مادر سفت بغلش کرد.

چارلز نیشخند زد.

کار آقای لمونچلو ساخته بود.



در طول تعطیلات زمستانی که مدرسه‌ها بسته بودند، کایل و دوستانش بیشتر وقتشان را در مرکز شهر، توی کتابخانه‌ی لمونچلو می‌گذرانند. حالا که دیگر حسابی مشهور شده بودند، هر روز برایشان روزِ «کیک‌پزان» بود. «کیک‌پزان»، رسم خانوادگی کایل کیلی بود. هر وقت یکی از افراد خانواده کار فوق‌العاده‌ای انجام می‌داد، مادرِ کایل کیک می‌پخت؛ مثلاً وقتی مایک، برادر کایل، توی مسابقه‌ی فوتبال برنده می‌شد (حتی برای بارِ چندم)، یا وقتی آن یکی برادرش، کِرتیس، نمره‌ی بیست می‌گرفت (یعنی همیشه). از وقتی که کایل و هم‌تیمی‌هایش توی مسابقه‌ی فرار

برنده شده بودند، حال و هوای هر روز همین شکلی بود؛ یکی.
«تو همونی که توی آگهی بود!» حداقل بیست تا بچه این
حرف را به کایل که توی تالار دایره‌ای شکل کتاب‌خوانی
پرسه می‌زد، گفته بودند.

کایل هم با سرخوشی تمام به آن‌ها سلام دوآنگشتی^۱
می‌داد؛ توی تلویزیون دیده بود که ستاره‌های سینما
همین طوری به هم سلام می‌کنند.

دختر کوچکی از او پرسید: «بهم امضا می‌دین؟»
«بله، حتماً!»

کایل تمام کاغذها را خودش یکی یکی امضا می‌کرد.
اما بهترین دوستش، آکیمی، به طرفدارانش کارت‌هایی
با امضای چاپ‌شده می‌داد و می‌گفت: «این جوری سریع‌تره!»
«سلام کایل!» سِپِرا توی یکی از صندلی‌های راحتی،
نزدیک قفسه‌ی سه طبقه‌ی کتاب‌های داستان فرو رفته
بود و طبق معمول داشت کتاب می‌خواند. از چشم‌هایش
معلوم بود که توی خیال سیر می‌کرده، چون سِپِرا راسل هر
وقت سرگرم کتاب‌خواندن بود، واقعاً توی آن غرق می‌شد؛
انگار راستی‌راستی وارد صفحه‌های کتاب می‌شد تا با
شخصیت‌های آن زندگی کند.

کایل گفت: «سلام. چی می‌خونی؟»

«دوباره دارم کتاب رفیق، نه رفیق، نوشته‌ی کریستوفر»

۱- در اصل یک‌جور سلام نظامی است به این شکل که انگشت اشاره و انگشت وسط جفت می‌شوند و تا نزدیک پیشانی بالا می‌آیند.

پُل کِرتیس^۱ رو می خونم. کتاب موردعلاقه‌ی منه.»

«چه خوب!»

«تا حالا خوندیش؟»

«هنوز نه، اما توی فهرستم هست که بخونمش.»

سپرا خندید؛ شاید برای اینکه کایل کیلی طولانی‌ترین
فهرست کتاب‌های نخوانده‌ی کل کشور را داشت.

سپرا گفت: «یه نسخه‌ی دیگه ازش توی قفسه هست.»

«باشه... من دارم می‌رم مرکز آموزش با رایانه تا آکیمی
و میگوئل رو ببینم. آقای لمونچلو یه بازی آموزشی به
اسم دلاوری‌های شارلمانی نصب کرده. فکر کنم درباره‌ی
شوالیه‌های میزگرد باشه.»

«کایل! شارلمانی امپراتور مقدس روم باستان بود، ولی
میزگرد^۲ مال شاه‌آرتور توی انگلستان بوده!»

«می‌بینی؟! آدم واقعاً می‌تونه هر روز یه چیز جدید
یاد بگیره! بعداً می‌بینمت سپرا. دلم نمی‌خواد شارلمانی یا
شاه‌آرتور رو منتظر بذارم.»

همین‌طور که کایل از پلکان مارپیچ بالا می‌رفت تا به
طبقه‌ی سوم برسد، به طرفدارانش امضا می‌داد و برای
عکس‌های سیلفی با آن‌ها ژست می‌گرفت.

او از میان دو لنگه در شیشه‌ای و کشویی مرکز آموزش
با رایانه که بسیار ضخیم بودند و مثل عایق صدا عمل

1- Bud, Not Buddy, by Christopher Paul Curtis

۲- طبق داستان‌های افسانه‌ای، شاه‌آرتور با شوالیه‌های خود دور میزگرد بزرگی جمع می‌شد و به تجزیه و تحلیل نبردها می‌پرداخت. این میز هیچ ضلعی نداشت و همه‌ی افراد به‌طور یکسان دور آن می‌نشستند.

می‌کردند، گذشت.

وقتی کایل وارد اتاق شد، گوش‌هایش با صدای تَلَقُّوتولوق، دنگ‌ودونگ و زنگ کلی دستگاه بازی بمباران شد! دماغش هم از بوهای مختلف ترکیب! خیلی از بازی‌های مرکز آموزش با رایانه به اختراع تازه‌ی آقای لمونچلو، یعنی بوپخش‌کن مجهز بودند؛ مثل بازی‌ای که شما در آن به یک موش سلطنتی تبدیل می‌شدید که بدنش بوی گند می‌داد و توی فاضلاب‌های لندن در سیر تاریخ انگلستان شنا می‌کرد! هیلی دیلی که کنار کنسول بازی کلئوپاترا^۱: ملکه‌ی نیل و در میان طرفدارانش ایستاده بود، گفت: «بخشید! دیگه نمی‌تونم امضا بدم. دستام دارن از کار میفتن.»

کایل زیاد از این بازی خوشش نمی‌آمد، چون همیشه امتیاز هیلی دیلی از او بیشتر می‌شد؛ هیلی حُقه‌ی احضارکردنِ کروکودیل‌های رود نیل را بلد بود.

هیلی برای کایل دست تکان داد. «کایل، یه دقیقه وقت

داری؟»

«باید یکی رو ببینم که...»

«کارم خیلی خیلی مهمه!»

کایل راهش را به طرف هیلی کج کرد.

هیلی گفت: «من دارم از اینجا می‌رم.»

«راست می‌گی؟»

«معلومه! می‌دونی از وقتی توی آگهی‌های آقای لمونچلو

۱- زنی که آخرین فرعون مصر باستان بود.